

شیخ محمودِ شَوسْتَری

گلشن راز



به کوشش
امیر حسین خنجی

گلشن راز

شیخ محمود شبستری

به کوششِ امیر حسین خنجی
نشر الکترونیک: وبگاهِ «ایران تاریخ»

www.irantarikh.com

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام آن که جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانائی که در یک طَرْفَةُ الْعَيْنِ
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز
چو خود را دید یک شخصِ مُعَيَّنِ
ز جزوی سوی کُلِّی یک سفر کرد
جهان را دید امرِ اعتباری
جهانِ خلق و امر از یک نَفَسِ شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست
به اصلِ خویش راجع گشت اشیا
تعالی الله قدیمی کاو به یک دم
جهانِ خلق و امر اینجا یکی شد
همه از وهم تو است این صورتِ غیر
یکی خطُّ است از اول تا به آخر
در این ره انبیا چون ساروان اند
وز ایشان سیدِ ما گشته سالار
«احد» در میم «احمد» گشت ظاهر

چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین
هزاران نقش بر لوحِ عدم زد
وز آن دم شد هویدا جان آدم
که تا دانست از آن اصلِ همه چیز
تفکر کرد تا خود «چیستم من؟»
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
چو واحد گشته در اعدادِ ساری
که هم آن دم که آمد بازپس شد
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
همه یک چیز شد پنهان و پیدا
کند آغاز و انجامِ دو عالم
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
که نقطه، دایره است از سرعت سیر
بر او خلق جهان گشته مسافر
دلیل و رهنمای کاروان اند
هم او اول هم او آخر در این کار
در این دور اول آمد عینِ آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است
 بر او ختم آمده پایان این راه
 مقام دلگشایش جمع جمع است
 شده او پیش و دلها جمله از پی
 در این ره اولیا باز از پس و پیش
 به حدّ خویش چون گشتند واقف
 یکی از بحر وحدت گفت «أَنَا الْحَقُّ»
 یکی را علم ظاهر بود حاصل
 یکی گوهر برآورد و هدف شد
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
 یکی از هستی خود گفت و پندار
 سخنها چون به وفق منزل افتاد
 کسی کو اندر این معنی است حیران
 جهانی اندر این یک میم غرق است
 در او منزل شده «أَدْعُو إِلَيَّ اللَّهُ»
 جمال جانفزایش شمع جمع است
 گرفته دست دلها دامن وی
 نشانی داده اند از منزل خویش
 سخن گفتند در معروف و عارف
 یکی از قرب و بُعد و سیر زورق
 نشانی داد از خشکی و ساحل
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
 یکی مُسْتَعْرِقِ بُتِ گشت و زُنَّار
 در آفهامِ خلایق مشکل افتاد
 ضرورت باشدش دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
رسولی با هزاران لطف و احسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
جهان را سورو جان را نور عینی
همه اهل خراسان از که و مه
نیشته نامه‌ئی در باب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک
کنز اهل دانش و ارباب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند
نخست از فکر خویشم در تحیر
چه بود آغاز فکرت را نشانی
کدامین فکر ما را شرط راه است
که باشم من؟ مرا از من خبر کن
مسافر چون بُود رهرو کدام است
که شد بر سر وحدت واقف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است
کدامین نقطه را نطق است انا الحق
چرا مخلوق را گویند واصل
وصال ممکن و واجب به هم چیست

ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسید از حضرت اهل خراسان
به انواع هنر چون چشمه هور
امام سالکان سید حسینی
در این عصر «از همه» گفتند «اوپه»
فرستاده بر ارباب معنی
ز مشکلهای «اصحاب اشارت»
جهانی معنی اندر لفظ اندک
سؤالی دارم اندر باب معنی
بگویم در حضور هر خردمند
چه چیز است آنکه گویندش تفکر
سرانجام تفکر را چه خوانی
چرا این طاعت و آن یک گناه است
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»
که را گویم که او مرد تمام است
شناسای چه آمد عارف آخر
چه سودا بر سر این مُشت خاک است
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟
سُلوک و سیر او چون گشت حاصل
حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست

چه بچراست آنکه علمش ساحل آمد
 صدف چون دارد؟ آن معنی بیان کن
 چه جزو است آنکه او از کل فزونست
 قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد
 دو عالم ما سَوَى الله است بی شک
 دویی ثابت شد آنکه این محال است
 اگر عالم ندارد خود وجودی
 تو ثابت کن که این و آن چگونه است
 چه خواهد مَرِدِ معنی ز آن عبارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
 بت و زَنار و ترسایی در این کوی
 چه می گویی؟ گزاف این جمله گفتند
 محقّق را مجازی کی بُود کار
 کسی کو حل کند این مشکل را
 ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
 کجا زو موج آن دریا نشان کن
 طریقِ جُستنِ آن جزو چونست
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 معین شد حقیقت بهر هر یک
 چه جای اتصال و انفصال است
 خیالی گشت هر گفت و شنودی
 وگرنه کار عالم بازگونه است
 که دارد سوی چشم و لب اشارت
 کسی کاندرا مقامات است و احوال
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است
 همه کفر است؛ ورنه چیست؟ برگوی
 که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
 مدان گفتارشان جز مغز اسرار
 نثار او کنم جان و دلم را

رسول آن نامه را برخواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کو بود مَرِدِ کاردیده
 مرا گفتا: جوابی گوی دردم
 بدو گفتم چه حاجت، کاین مسائل
 بلی - گفتا - ولی بر وفق مسؤل
 فتاد احوال او حالی در آفواه
 بدین درویش هر یک گشته ناظر
 ز ما صد بار این معنی شنیده
 کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
 نبشتم بارها اندر رسائل
 ز تو منظوم می داریم مأمول

پس از الحاح ایشان، کردم آغاز
 جواب نامه در الفاظ ایجاز

به یک لحظه میان جمع بسیار
 کنون از لطف و احسانی که دارند
 همه دانند کاین کس در همهٔ عمر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 به نثر ار چه کتب بسیار می ساخت
 عروض و قافیه معنی نسنجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 چو ما از حرف خود در تنگنایم
 نه فخر است این سخن کز بابِ شکرست
 مرا از شاعری خود عار ناید
 اگر چه زاین نَمَط صد عالمِ اسرار
 ولی این بر سبیلِ اِتِّفَاق است

بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
 ز من این خردگی ها در گذارند
 نکرده هیچ قصدِ گفتن شعر
 ولی گفتن نبود الاّ به نادر
 به نظمِ مثنوی هرگز نپرداخت
 به هر ظرفی درون معنی ننگجد
 که بحرِ قَلْزَمُ اندر ظرف ناید
 چرا چیزی دگر بروی فزایم
 به نزدِ اهلِ دل تمهیدِ عذرست
 که در صد قرن چون عطار ناید
 بُودِ یک شمه از دُگانِ «عطار»
 نه چون دیو از فرشتهِ اسْتِراق است

عَلَى الْجُمْلَه؛ جوابِ نامه در دم
 رسول آن نامه را بستند به اعزاز
 دگر باره عزیزی کارفرمای
 همان معنی که گفتی در بیان آر
 نمی دیدم در اوقات آن مجالی
 که وصفِ آن به گفت و گو مُحَالَست
 ولی برو فوقِ قولِ قائلِ دین
 پی آن تا شود روشن تر اسرار
 به عون و فضل و توفیق خداوند
 دل از حضرت چون نام نامه درخواست
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن

نبشتم یک به یک، نه بیش نه کم
 وز آن راهی که آمد باز شد باز
 مرا گفتا: بر آن چیزی بیفزای
 ز عینِ علمِ با عینِ عیان آر
 که پردازم بدو از ذوق، حالی
 که صاحبحال داند کآن چه حال است
 نکردم ردِ سُؤالِ سائلِ دین
 در آمد طوطیِ طبعم به گفتار
 بگفتم جمله را در ساعتی چند
 جواب آمد به دل کاین گلشن ما است
 شود ز آن چشم دلها جمله روشن

از آن گلشن گرفتم شَمّه‌ئی باز
در او راز دل گلها شکفته است
زبان سوسنِ او جمله گویاست
تأمل کن به چشمِ دل یکایک
ببین منقول و معقول و حقایق
به چشم مُنکری منگرد در او خوار
نشانِ ناشناسی ناسپاسی است
غرض زاین جمله آن کز ما کند یاد
به نام خویش کردم ختم و پایان

نهادم نام او را «گلشنِ راز»
که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
عیونِ نرگسِ او جمله بیناست
که تا برخیزد از پیش تو این شک
مُصَفّی کرده در علمِ دقایق
که گلها گردد اندر چشمِ تو خار
شناسایی حق در حق شناسی است
عزیزی گویدم رحمت بر او باد
الهی عاقبت «محمود» گردان

پرسش

نخست از فکرِ خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
چه بود آغازِ فکرت را نشانی؟
سرانجامِ تفکر را چه خوانی؟

پاسخ

مرا گفستی: بگو چه بود تفکر کز این معنی بماندم در تحیر

تفکر، رفتن از باطل سوی حق
حکیمان کاندرا این کردند تصنیف
که چون حاصل شود در دل تصور
وز او چون بگذری هنگامِ فکرت
تصور کآن بود بهر تدبیر
ز ترتیبِ صورهای معلوم
مقدم چون پدر، تالی چو مادر
ولی ترتیبِ مذکور از چه و چون
دگر باره در آن گریست تأیید
رهی دور و دراز است آن رهاکن
در آدر «وادیِ ایمن» ز زمانی
محقق را که از وحدت شهود است
به جزو اندر بدیدن کل مطلق
چنین گفتند در هنگامِ تعریف
نخستین نام وی باشد تذکر
بود نام وی اندر عرفِ عبرت
به نزد اهل عقل آمد تفکر
شود تصدیقِ نامفهوم مفهوم
نتیجه هست فرزندی، ای برادر
بود محتاجِ استعمالِ «قانون»
هر آینه که باشد محض تقلید
چو موسی یک زمان ترکِ عصاکن
شنو «انّی انا الله» بی گمانی
نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید
 بود فکر نکور شرط تجرید
 هر آن کس را که ایزد راه ننمود
 حکیم فلسفی چون هست حیران
 از امکان می‌کند اثبات واجب
 گهی از دور دارد سیر معکوس
 چو عقلش کرد در هستی توغّل
 ظهور جمله اشیا به ضد است
 چو نبود ذات حق را ضد و همتا
 ندارد ممکن از واجب نمونه
 زهی نادان که او خورشید تابان

ز هر چیزی که دید اول خدا دید
 پس آنگه لمعه‌ئی از برق تأیید
 ز استعمال منطق هیچ نگشود
 نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
 از این حیران شده در ذات واجب
 گهی اندر تسلسل گشته محبوس
 فرو پیچید پایش در تسلسل
 ولی حق را نه مانند و نه ند است
 ندانم تا چگونه دانی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه؟
 به نور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی
 ندانستی کسی کاین پرتو اوست
 جهان جمله فروغ نور حق دان
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل
 تو پنداری جهان خود هست قائم
 کسی کو عقل دور اندیش دارد
 ز دور اندیشی عقل فضولی
 خرد را نیست تاب نور آن روی
 دو چشم «فلسفی» چون بود احوک
 ز نابینایی آمد راه «تشبیه»
 «تناسخ» ز آن سبب کفر است و باطل
 کسی کورا طریق «اعتزال» است

شعاع او به یک منوال بودی
 نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
 حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
 نیاید اندر او تغییر و تبدیل
 به ذات خویشتن پیوسته دائم
 بسی سرگشتگی در پیش دارد
 یکی شد «فلسفی» دیگر «حلولی»
 برو از بهر او چشم دگر جوی
 ز واحد دیدن حق شد معطل
 ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
 که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
 چو آکمه بی نصیب از هر کمال است

رَمَد دارد دو چشم «اهلِ ظاهر» که از ظاهر نبینند جز مَظَاهِر
«کلامی» کوندارد ذوق توحید به تاریکی در است از غَیْمِ تقلید

در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویشت
منزه ذاتش از چند و چه و چون تَعَالَى شَأْنُهُ عَمَّا يَقُولُونَ

پرسش

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
چرا این طاعت و آن یک گناه است؟

پاسخ

در آلاء فکر کردن شرط راه است
بود در ذات حق اندیشه باطل
چو روشن گشته است آیات از ذات
همه عالم به نور اوست پیدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر
رهاکن عقل را، با حق همی باش
در آن موضع که نور حق دلیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه
چو نور او ملک را پر بسوزد
بود نور خرد در ذات آنور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
سیاهی - گربدانی - نور ذات است
سیه جز قابض نور بصر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم
سواد الوجه فی الدارین درویش
ولی در ذات حق محض گناه است
محال محض دان تحصیل حاصل
نگردد ذات او روشن ز آیات
کجا او گردد از عالم هویدا
که سبحات جلالش هست قاهر
که تاب خور ندارد چشم خفّاش
چه جای گفتگوی جبرئیل است
نگنجد در مقام «لی مع الله»
خرد را جمله پا و سرب بسوزد
به سان چشم سردر چشمه خور
بصر ز ادراک آن تاریک گردد
به تاریکی درون آب حیات است
نظر بگذار، کاین جای نظر نیست
که ادراک است عجز از درک ادراک
جدا هرگز نشد. والله اعلم
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک شبِ روشن میانِ روزِ تاریک

در این مشهد که انوارِ تَجَلُّی است
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور
چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب
از او چون روشنی کمتر نماید
عدم آئینهٔ هستی است مطلق
عدم چون گشت هستی را مقابل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
عدد گرچه یکی دارد بدایت
عدم در ذاتِ خود چون بود صافی
حدیثِ «كُنْتُ كَنْزاً» را فرو خوان
عدم آئینه، عالمِ عکس، و انسان
تو چشمِ عکسی و او نورِ دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی
چونیکو بنگری در اصلِ این کار
حدیثِ قدسی این معنی بیان کرد
جهان را سر به سر آئینه‌ئی دان
اگر یک قطره را دل بر شکافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
به اعضا پشه‌ئی همچندِ فیل است
درونِ حبه‌ئی صد خرمن آمد
به پرِ پشه‌ئی در جای جانی
به آن خردی که آمد حبهٔ دل

سخن دارم ولی ناگفتنِ اولی است
تورا حاجت فُتد با چشمِ دیگر
توان خورشیدِ تابان دید در آب
در ادراک تو حالی می‌فزاید
کز او پیدا است عکسِ تابشِ حق
در او عکسی شد اندر حالِ حاصل
یکی را چون شُمردی گشت بسیار
ولیکن نبودش هرگز نهایت
از او با ظاهر آمد گنجِ مخفی
که ناپیدا بینی گنجِ پنهان
چو چشمِ عکس در وی شخصِ پنهان
به دیده نورِ دیده کس ندیده است
از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
هم او بیننده هم دیده است و دیدار
به بی یَسْمَع و بی یُبْصِر عیان کرد
به هر یک ذره در صد مهرِ تابان
برون آید از آن صد بحرِ صافی
هزاران آدم اندر وی هویدا است
در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است
جهانی در دلِ یک ارزن آمد
درونِ نقطهٔ چشمِ آسمانی
خداوندِ دو عالم را است منزل

در او در جمع گشته هر دو عالم
 بین عالم همه در هم سرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر
 به هم جمع آمده در نقطهٔ حال
 ازل عین ابد افتاد با هم
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان
 تعیین هریکی را کرده محبوس
 تو گوئی دائماً در سیر و حبس اند
 همه در جنبش و دائم در آرام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه
 به زیر پردهٔ هر ذره پنهان

تو از عالم همین لفظی شنیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی
 بگو سیمرخ و کوه قاف چه بود
 کدام است آن جهان کآن نیست پیدا
 همین عالم نبود آخر که دیدی
 بیا بنما که جا بَلَقَا کدام است
 مشارق با مغارب را بیندیش
 بیان «مِثْلُهُنَّ» از ابن عباس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است
 بیا برگو که از عالم چه دیدی
 چه باشد آخرت؟ چون است دنیا
 بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
 که یک روزش بود یک سال اینجا
 نه «مَالَا تُبْصِرُونَ» آخر شنیدی
 جهان شهر جابلسا کدام است
 چو این عالم ندارد از یکی بیش
 شنو، پس خویشتن را نیک بشناس
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است

به صبح حشر چون گردی تو بیدار
 چو برخیزد خیال چشمِ احوال
 چو خورشیدِ نهان بنمایدت چهر
 فُتد یک تاب از او بر سنگِ خاره
 بدانی کاین همه وهم است و پندار
 زمین و آسمان گردد مُبَدَّل
 نماند نورِ ناهید و مه و مهر
 شود چون پشمِ رنگین پاره پاره
 چو نتوانی، چه سود آنگه که دانی
 بگن اکنون که کردن می توانی

چه می گویم حدیثِ عالمِ دل
 جهان آن تو و تو مانده عاجز
 چو محبوسان به یک منزل نشسته
 نشستی چون زنان در کویِ ادبار
 دلیرانِ جهان آغشته در خون
 چه کردی فهم از «دینُ العجایز»
 زنان چون ناقصاتِ عقل و دین اند
 اگر مردی برون آید و سفر کن
 میا سا روز و شب اندر مراحل
 خلیل آسا برو حق را طلب کن
 ستاره بامه و خورشیدِ اکبر
 بگردان زاین همه - ای راهرو - روی
 و یا چون موسی ی عمران در این راه
 تورا تا وقفه اندر طور فانی است
 حقیقت کهربا ذاتِ تو گاه است
 تجلی گر رسد بر کوهِ هستی
 گدائی گردد از یک جذبه شاهی
 برون آید از سرای «أم هانی»
 تو را ای سرنشیبِ پای در گل
 ز تو محروم تر کس دیده هرگز!
 به دستِ عجز پای خویش بسته
 نمی داری ز جهل خویشتن عار
 تو سر پوشیده، ننهی پای بیرون
 که بر خود جهل می داری تو جایز
 چرا مردانِ ره ایشان گزینند
 هر آنچ آید به پشت زآن گذر کن
 مشو موقوفِ همراه و رواجل
 شبی را روز و روزی را به شب کن
 بود حس و خیال و عقلِ آنور
 همیشه «لأحبِّ الأفلین» گوی
 برو تا بشنوی «انّی أنّا الله»
 جوابِ «آرنی» تو «لن ترانی» است
 جز این، اندیشه هر جا شد تباه است
 شود چون خاکِ ره هستی ز پستی
 به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
 بگو مطلق حدیث «من رآنی»

تَفَرِّجْ كُنْ هَمَّه آيَاتِ كُوبرى
نشین بر «قاف» قُرب «قَابَ قَوْسَيْنِ»
نمایندت همه اشیا کماهی
برو اندر پیِ خواجه به «اسرا»
گذاری کن ز «کاف» و «نون» گوئین
دهد حق مرتورا هرچ آن بخواهی

همه عالم کتاب حق تعالی است
مراتب همچو آیاتِ وُفوفست
یکی ز آن فاتحه و آن دیگر اخلاص
که در وی همچو «باء» بِسْمِْلِ آمد
که چون مصباح شد از غایتِ نور
چهارم آیتِ کُرسی همی دان
که در وی سوره «سَبْعُ الْمَثَانِي» است
که هر یک آیتی هستند باهر
که نتوان کرد این آیاتِ محدود
که بر «ناس» آمد آخر ختمِ قرآن
به نزد آنکه جانش در تجلی است
عَرَضِ اِعراب، و جوهر چون حروفست
از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص
نخستین آیتش عقلِ کُل آمد
دوم نفسِ کُل آمد آیتِ نور
سیم آیت در او شد عرشِ رحمان
پس از وی جِرم‌های آسمانی است
نظر کن باز در جِرمِ عَناصِر
پس از عُنصُر بُودِ جِرم سه مولود
به آخر گشت نازلِ نفسِ انسان

مشو محبوس «ارکان» و «طبایع»
تفکر کن تو در خَلْقِ سماوات
بین یک ره که تا خود «عرشِ اعظم»
چرا کردند نامش عرشِ رحمان
چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام
مگر دل مرکز عرش بسیط است
برآید در شبان‌روزی کم و بیش
از او در جنبش اجسامِ مُدَوَّر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
برون آی و نظر کن در صنایع
که تا ممدوح حق گردی در آیات
چگونه شد محیطِ هر دو عالم
چه نسبت دارد او با قلبِ انسان
که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
که آن چون نقطه، و این دَوْر محیط است
سراپای تو عرش، ای مردِ درویش
چرا گشتند یک ره؟! نیک بنگر
همی گردند دائم بی‌خور و خواب

به هر روز و شبی این چرخ اعظم
وز او افلاکِ دیگر هم بدین سان
ولی برعکسِ دَوْرِ «چرخِ اطلس»
معدّلِ کرسیِ «ذاتُ البروج» است
حَمَل با ثور و با جوزا و خرچنگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است
ثوابت یک هزار و بیست و چارند
به هفتم چرخِ کیوان پاسبان است
بوَد پنجم فلکِ مریخ را جای
سیم زهره دوم جای عطارد
زُحَل را جدی و دَلو و مشتری باز
حَمَل با عقرب آمد جای بهرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
قمر خرچنگ را همجنسِ خود دید
قمر را بیست و هشت آمد منازل
پس از وی همچو عُرْجونِ قدیم است

کند دَوْرِ تمامی گِرد عالم
به چرخ اندر همی باشند گردان
همی گردند این هشتِ مَقْوَس
که آن را نه تفاوت نه فُروج است
بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
ز جدی و دَلو و حوت آنجا نشان است
که بر کرسی مقام خویش دارند
ششم برجیس را جا و مکان است
به چارم آفتابِ عالم آرای
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
اسد خورشید را شد جای آرام
عطارد رفت در جوزا و خوشه
دَنَب چون رأس شد یک عَقده بگزید
شود با آفتاب آنگه مقابل
ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مردِ کامل
کلام حق همی ناطق بدین است
وجود پشه دارد حکمت، ای خام
ولی چون بنگری در اصلِ این کار
مُنَجِّم چون زایمان بی نصیب است
نمی بیند مگر کاین چرخِ أَخْضَر
تو گویی هست این افلاکِ دَوّار

هر آینه که گوئی نیست باطل
که باطل دیدن از ضعفِ یقین است
نباشد در وجودِ تیر و بهرام؟
فلک را بینی اندر حکمِ جَبّار
اثر - گوید - که از شکل غریب است
به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر
به گردش روز و شب چون چرخِ فَخَّار

وز او هر لحظه ئی دانای داور
هر آنچه در مکان و در زمانه است
گواکب گر همه اهل کمال اند
همه در جای و سیر و لون و اشکال
چرا گه در حسیض و گه در اوج اند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
همه آنجُم بر او گردان پیاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک
ملازم هر یکی در منزل خویش
چهار اضداد در طبع مراکز
مخالف هر یکی در ذات و صورت
موالید سه گانه گشته ز ایشان
هیولای را نهاده در میانه
همه از امر و حکم داد داور
جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نُزوع جانور از صدق و اخلاص
همه بر حکم داور داده اقرار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر
جهان را سر به سر در خویش می بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم
نه آخر علت غایی در آخر
ظُلومی و جَهولی ضد نورند
چوپشت آینه باشد مَکدَر
که مادر را پدر شد باز و مادر
هر آنچه آمد به آخر، پیش می بین
طُفیل ذات او شد هر دو عالم
همی گردد به ذات خویش ظاهر!
ولیکن مظهر عین ظهورند
نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک
 تو بودی عکسِ معبودِ ملایک
 بود از هر تنی پیشِ تو جانی
 از آن گشتند امرت را مُسَخَّر
 تو مغزِ عالمِ ای زان در میانی
 تو را رُبْعِ شمالی گشت مَسْکَن
 جهانِ عقل و جان سرمایه تو است
 بین آن نیستی کو عینِ هستی است
 طبیعی قوَتِ توده هزار است
 وز آن هر یک شده موقوفِ آلات
 پزشکان اندر آن گشتند حیران
 نبرده هیچ کس ره سوی این کار
 ز حق با هر یکی حَظُّی و قِسمی است
 از آن اسم اند موجوداتِ قائم
 به مبدأ هر یکی زان مصدری شد
 از آن در کآمد اول هم به در شد
 از آن دانسته ای تو جمله آسما
 ظهور قدرت و علم و ارادت
 سمیعی و بصیری، حَیّ و گویا
 زهی اول که عینِ آخر آمد
 تو از خود روز و شب اندر گمانی
 چو انجام تفکر شد تحیر
 در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

پرسش

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

پاسخ

دگرکردی سؤال از من که «من» چیست
چو هستِ مطلق آید در اشارت
حقیقت کز تَعَيَّن شد معین
من و تو عارضِ ذاتِ وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح
تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
چو کردی پیشوای خود خرد را
بروای خواجه خود را نیک بشناس
«من» تو برتر از جان و تن آمد
به لفظ «من» نه انسان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو
ز خَطِّ و همی یِ «های» هویت
نماند در میانِ رهرو راه
بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش
همه حکمِ شریعت از «مَن» تو است

مرا از من خبر کن، تا که «من» کیست
به لفظ «من» کنند از وی عبارت
تو او را در عبارت گفته‌ای «من»
مُشَبَّه‌های مِشکاتِ وجودیم
گه از آینه پیدا گه ز مصباح
به سوی روح می‌باشد اشارت
نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
که نبود فریبهی مانند آماس
که این هر دو ز اجزای «من» آمد
که تا گوئی به آن جان است مخصوص
جهان بگذار و خود در خود جهان شو
دو چشمی می‌شود در وقتِ رؤیت
چو «های» «هو» شود مُلَحَق به الله
من و تو در میان مانند برزخ
نماند نیز حکمِ مذهب و کیش
که این بر بستهٔ جان و تن تو است

«مَن» تو چون نمآند در میانه
«تَعَيِّن» نقطهٔ وهمی است بر «عین»
از این یک نقطه «عین» تو شود «غین»
اگر چه دارد آن چندین مَهَالِك
دوم صحرای هستی در نَوشتن
یک از «های» هویت در گذشتن
در این مشهد یکی شد «جمع» و «افراد»
تو آن جمع ای که عین وحدت آمد
کسی این ره شناسد کو گذر کرد
چه کعبه چه کنشت و دیرو خانه
چو «واحد» ساری اندر عین اعداد
چو آن واحد که عین کثرت آمد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

پرسش

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است؟
که را گویم که او مرد تمام است؟

پاسخ

دگر گفستی مسافر کیست در راه
مسافر آن بُود کاو بگذرد زود
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
سُلوکش سَیرِ کشفی دان ز امکان
سوی واجب به ترکِ شین و نقصان
رُود تا گردد او انسانِ کامل
به عکس سَیرِ اول در منازل

بدان اول، که تا چون گشت موجود
در اَطوارِ جمادی بود پیدا
کز او انسانِ کامل گشت مولود
پس از روحِ اضافی گشت دانا
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساسِ عالم
در او بالفعل شد و سواسِ عالم
چو جزویات شد بروی مرتب
به کلیات ره برد از مرکب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت
وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت
به فعل آمد «صفت‌های ذمیمه»
بتر شد از دد و دیوو و بهیمه
تنزل را بُود این نقطه اَسفل
که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت
مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مُقیّد اندر این دام
به گمراهی بُود کمتر ز انعام
و گر نوری رسد از عالمِ جان
ز فیضِ «جذب» یا از عکس «برهان»

دلش با لطفِ حق همراز گردد
 ز جذبہ یا ز برهانِ حقیقی
 کند یک رجعت از سَجِّینِ فُجَّار
 به توبه مُتَّصِفِ گردد در آن دم
 ز افعالِ نکوهیده شود پاک
 چو یابد از صفاتِ بد نجاتی
 نماند قدرتِ جزویش در کل
 ارادت با رضای حق شود ضَم
 ز علم خویشتن یابد رهائی
 دهد یک باره هستی را به تاراج
 رسد چون نقطهٔ آخر به اول
 از آن راهی که آمد باز گردد
 رهی یابد به ایمان حقیقی
 رخ آرد سوی عَلِیِّینِ اَبْرار
 شود در «اصطَفٰی» ز اولاد آدم
 چو ادریسِ نبی آید بر افلاک
 شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
 خلیل آسا شود صاحب توکل
 رود چون موسی اندر باب اعظم
 چو عیسای نبی گردد سمائی
 در آید از پی احمد به معراج
 در آنجا نَه مَلْکِ گنجد نَه مُرْسَل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
 نبوت در کمال خویش صافی است
 «ولایت» در «ولی» پوشیده باید
 «ولی» از پیروی چون همدم آمد
 از «ان کُنْتُمْ تُحِبُّون» یابد او راه
 در آن خلوت سرا محبوب گردد
 بُوَد تابع ولی از روی معنی
 ولی آنکه رسد کارش به اتمام
 مقابل گردد اندر «لِی مَعَ اللّٰهِ»
 ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
 ولی اندر نبی پیدا نماید
 «نبی» را در ولایت محرم آمد
 به خلوت خانۀ «یُحِبُّکُمُ اللّٰهُ»
 به حق یک بارگی مجذوب گردد
 بود عابد ولی در کوی معنی
 که وا آغاز گردد باز از انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی
 پس آنگاهی که ببریید او مسافت
 بقائی یابد او بعد از فنا باز
 کند با خواجگی کارِ غلامی
 نهد حق بر سرش تاجِ خلافت
 رود ز انجام ره دیگر به آغاز

شریعت را شعارِ خویش سازد «حقیقت» خود مقامِ ذاتِ او دان به اخلاقِ حمیده گشته موصوف همه با او ولی او از همه دور

طریقت را دثارِ خویش سازد شده جامع میان کفر و ایمان به علم و زهد و تقوی بوده معروف به زیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست «شریعت» پوست، مغز آمد «حقیقت» خلل در راه «سالک» نقصِ مغز است چو «عارف» با یقینِ خویش پیوست وجودش اندر این عالم نیاید وگر با پوست تابد تابشِ خور درختی گردد او از آب و از خاک همان دانه برون آید دگر بار چو سیرِ حبه بر خطِ شجر شد چو شد در دایره «سالک» مکمل دگر باره شود مانند پرگار تناسخ نبود این، کز روی معنی و قد سألوا وقالوا ما النهایه

گوش از پوست بیرون آوری خام اگر مغزش بر آری برکنی پوست میان این و آن باشد «طریقت» چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است رسیده گشت مغز و پوست بشکست برون رفت و دگر هرگز نیاید در این نشأت کند یک دور دیگر که شاخش بگذرد از جمله افلاک یکی صد گشته از تقدیر جبار ز نقطه خط، ز خط دوری دگر شد رسد هم نقطه آخر به اول بر آن کاری که اول بود بر کار ظهورات است در عین تجلی فقیل هی الرجوع الی البدایه

«نبوت» را ظهور از آدم آمد «ولایت» بود باقی تا سفر کرد «ظهورِ کل» او باشد به خاتم وجود اولیاء او را چو عضوند

کمالش در وجودِ خاتم آمد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد به او گردد تمامی دورِ عالم که او کل است و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبتِ تام
شود او مقتدای هر دو عالم

از او و ظاهر آید رحمتِ عام
خلیفه گردد از اولادِ آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد
دگر باره ز دور چرخِ دَوّار
بوَد نورِ نبی خورشیدِ اعظم
اگر تاریخِ عالم را بخوانی
ز خورِ هر دم ظهورِ سایه‌ئی شد
زمانِ خواجه وقتِ استوا بود
به خطِّ استوا بر قامتِ راست
چو کرد او بر صراطِ حق اقامت
نبودش سایه، کآن دارد سیاهی
ورا قبله میانِ غرب و شرق است
به دستِ او چو شیطان شد مسلمان
مراتب جمله زیر پایۀ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر
ز هر سایه که اول گشت حاصل
کنون هر عالمی باشد ز اُمّت
«نبی» چون در نبوت بود اکمل
«ولایت» شد به خاتم جمله ظاهر
از او عالم شود پر امن و ایمن
نماند در جهان یک نفس کافر
بوَد از سرِّ وحدت واقفِ حق

تورا صبح و طلوع و استوا شد
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
گه از موسی پدید و گه ز آدم
مراتب را یکایک باز دانی
که آن معراج دین را پایه‌ئی شد
که از هر ظلّ و ظلمتِ مُصطفی بود
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
به امرِ «فَاسْتَقِم» می داشت قامت
زهی نورِ خدا ظلّ الهی
ازیرا در میانِ نور غرق است
به زیر پای او شد سایه پنهان
وجودِ خاکیان از سایه اوست
مشارق با مغارب شد برابر
در آخر شد یکی دیگر مقابل
رسولی را مقابل در نبوت
بوَد از هر «ولی» ناچار افضل
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
جماد و جانور یابد از او جان
شود عدلِ حقیقی جمله ظاهر
در او پیدا نماید وجهِ مطلق

پرسش

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

پاسخ

کسی بر سرِ وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است وجودِ مطلق او را در شهود است
به جز هستِ حقیقی «هست» شناخت از آن رو هستیِ خود پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فروروب مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید به تویی «تو» جمالِ خود نماید
کسی کواز نوافل گشت محبوب به «لا»ی نفی کرد او خانه جاروب
درون جانِ محبوب او مکان یافت ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورتِ عین
موانع تا نگردانی ز خود دور درونِ خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از أحداث و آنجاس دوم از معصیت و ز شرّ و سواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سرّ است از غیر که اینجا منتهی می گرددش سیر
هر آن کو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنکه قُرَّةُ الْعَيْنِ
نماند در میانه هیچ تمییز شود «معروف» و «عارف» جمله یکچیز

پرسش

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مُشتِ خاک است

پاسخ

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی که تو حق را به نورِ حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست، دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خورِ تاب
عجب نبود که ذره دارد امّید هوای تابِ مهر و نورِ خورشید
به یاد آور مقام و حالِ فطرت کز آنجا باز دانی اصلِ فکرت
«الستُ برّیکم» ایزد که را گفت؟ که بود آخر که آن ساعت «بلی» گفت؟
در آن روزی که گلها می‌سرشتند به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عقدِ عهدِ بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است مُنزل که ییادت آورد از عهدِ اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
و گرنه رنجِ خود ضایع مگردان برو بنیوش «لأنّه‌دی» ز قرآن

ندارد باورت اَکمه ز آلوان و گرسد سال گوئی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کورِ مادرزادِ بدحال کجا بینا شود از کُحلِ کَحّال

خرد از دیدنِ احوالِ عَقَبِی
ورای عقلِ طُوری دارد اَنسان
بساز آتش اندر سنگ و آهن
چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن
از آن مجموع پیدا گردد این راز
توئی تو نسخهٔ نقشِ الهی
بُود چون کورِ مادرزادِ دنیا
که بشناسد به آن اسرارِ پنهان
نهاده است ایزد اندر جان و در تن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن
چو دانستی، برو خود را برانداز
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

پرسش

کدامین نقطه را نطق است اَنَا الحق؟
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمزِ مطلق؟!

پاسخ

«اَنَا الحق» کشفِ اسرار است، مطلق همه ذرات عالم همچو منصور در این تسبیح و تهلیل اند دائم اگر خواهی که گردد بر تو آسان چو کردی خویشتن را پنبه کاری برآور پنبهٔ پندارت از گوش ندا می آید از حق بردوامت درآ در وادی ایمن که ناگاه روا باشد «اَنَا الحق» از درختی هر آن کس را که اندر دل شکی نیست انانیت بود حق را سزاوار جناب حضرت حق را دویی نیست من و ما و توی او هست یک چیز هر آنکو خالی از خود چون خلا شد شود با وجه باقی غیر هالک «حلول» و «اتحاد» از غیر خیزد

جز از «حق» کیست تا گوید اَنَا الحق تو خواهی مست گیر و خواه مخمور بدین معنی همی باشند قائم «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» را یک ره فرو خوان تو هم حلاج وار این دم بر آری ندای «وَاحِدُ الْقَهَّارِ» بنیوش چرا گشتی تو موقوف قیامت درختی گویدت «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» چرا نبود روا از نیک بختی یقین داند که هستی جز یکی نیست که «هو» غیبست و غایب وهم و پندار در آن حضرت من و ما و تویی نیست که در وحدت نباشد هیچ تمییز «اَنَا الحق» اندر او صوت و صدا شد یکی گردد «سلوک» و «سیر» و «سالک» ولی وحدت همه از سیر خیزد

«تَعَيِّن» بود کز هستی جدا شد
حللول و اتحاد اینجا محال است
وجودِ خلق و کثرت در «نمود» است
بنه آیینه‌ئی اندر برابر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
چو من هستم به ذات خود معین
عدم با هستی آخر چون شود ضم
چو ماضی نیست مستقبل، مه و سال
یکی نقطه است، و همی گشته ساری
جز از «من» اندر این صحرا دگر کیست
«عَرَض» فانی است «جوهر» زو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام
از این جنس است اصل جمله عالم
جز از حق نیست دیگر هستی، الحق
نمود و همی از هستی جدا کن
نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
که در وحدت دویی عین ضلال است
نه هرچ آن می‌نماید عین «بود» است
در او بنگر، ببین آن شخص دیگر
نه اینست و نه آن، پس کیست آن عکس
ندانم تا چه باشد سایه من
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
تو آن را نام کرده نه هر جاری
بگو با من که تا صوت و صدا چیست
بگو کی بود یا خود کو مرکب؟
وجودی چون پدید آمد ز اعدام
چو دانستی، بیار ایمان و فالزم
«هُوَ الحق» گو، و گر خواهی «أنا الحق»
نه ای بیگانه، خود را آشنا کن

پرسش

چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل

پاسخ

وصال حق ز خَلْقِیَّتِ جدایی است
چو «ممکن» گردِ امکان برفشاند
وجود هر دو عالم چون خیال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل
عدم کی راه یابد اندر این باب
عدم چه بُود که با حق واصل آید
تو معدوم، و عدم پیوسته ساکن
اگر جانست شود زین معنی آگاه
ندارد هیچ جوهر بی عَرَضِ عین
حکیمی کاندرا این فن کرد تصنیف
«هیولی» چیست جز معدوم مطلق
چو صورت بی هیولی در قِدَم نیست
شده اجسامِ عالم زین دو معدوم
بین ماهیّتت را بی کم و بیش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
«وجود» اندر کمال خویش ساری است

ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
به جز «واجب» دگر چیزی نماند
که در وقت بقا عین زوال است
نگوید این سخن را مرد کامل
چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب
وز او سیر و سلوکی حاصل آید
به «واجب» کی رسد «معدوم ممکن»
بگـوئی در زمان: استغفرالله
عَرَضِ چه بُود که لا یبقی زمانین
به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
که می گردد به او صورت محقق
هیولی نیز بی او جز عدم نیست
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
نه معدوم و نه موجود است در خویش
که او بی هستی آمد عین نقصان
«تَعین» ها امور اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود جهان را نیست هستی جز مجازی
عدد بسیار، و یک چیز است معدود سراسر کارِ او لهو است و بازی

هزاران نَسَاه داری خواجه در پیش ز بحث «جزو» و «کل» نَشَاتِ انسان بخاری مرتفع گردد ز دریا شعاع آفتاب از چرخ چارم کند گرمی دگرره عزم بالا چو با ایشان شود خاک و هوا ضَم غذای جانور گردد ز تبدیل شود یک نطفه و گردد در اطوار چو نور نفسِ گویا بر تن آید شود طفل و جوان و گهل کمپیر رسد آنگه اجل از حضرتِ پاک

بُرو آمد شدِ خود را بیندیش بگویم یک به یک پیدا و پنهان به امر حق فرو بارد به صحرا بر او افتد شود ترکیب با هم در آویزد به او آن آبِ دریا برون آید نباتِ سبز و خرم خورد انسان و یابد باز تحلیل وز او انسان شود پیدا دگر بار یکی جسم لطیف و روشن آید بیابد علم و رأی و فهم و تدبیر رود «پاکی» به پاکی «خاک» و خاک

همه اجزای عالم چون نبات اند زمان چو بگذرد بروی شود باز رود هر یک از ایشان سوی مرکز چو دریایی است وحدت لیک پر خون نگر تا قطره باران ز دریا بخار و ابر و باران و نم و گل همه یک قطره بود آخر در اول جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام اجل چون در رسد در چرخ و انجم

که یک قطره ز دریای حیات اند همه انجام ایشان همچو آغاز که نگذارد طبیعت خوی مرکز کز او خیزد هزاران موج مجنون چگونه یافت چندین شکل و اسما نبات و جانور، انسان کامل کز او شد این همه اشیا مُمَثَّل چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام شود «هستی» همه در نیستی گم

چو موجی برزند گردد جهان طمس
خیال از پیش برخیزد به یک بار
تورا قُربی شود آن لحظه حاصل
«وصال» این جایگه رفع خیال است
مگو «ممکن» ز حدِ خویش بگذشت
هر آن کو در معانی گشت فایق
یقین گردد «کَانَ لَمْ تَغْنِ بِالْأَمْسِ»
نماند غیرِ حق در دارِ دَیَّار
شوی تویی «تو»یی با دوست واصل
چو غیر از پیش برخیزد وصال است
نه او «واجب» شد و نه واجب او گشت
نگوید کاین بوَد قلبِ حقایق

پرسش

وصالِ ممکن و واجب به هم چیست
حدیثِ قُرب و بُعد و بیش و کم چیست

پاسخ

ز من بشنو حدیثِ بی کم و بیش
چو هستی را ظهوری در عدم شد
قریب آن «هست» کورا رَشِ نور است
اگر نوری ز خود در تورساند
چه حاصل مر تو را زین بودِ نابود
نترسد زو کسی کورا شناسد
نماند خوف اگر گردی روانه
تورا از آتشِ دوزخ چه باک است
از آتشِ زَرِّ خالص برفروزد
تورا غیر «تو» چیزی نیست در پیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار
توئی در دَورِ هستی جزو سافل
تَعینِ های عالم بر تو طاری است
از آن گوئی مرا خود «اختیار» است
زمام تن به دست جان نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستی است

ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
بعید آن «نیست» ی کز هست دور است
تورا از هستی خود وارهانند
کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
که طفل از سایه خود می هراسد
نخواهد اسبِ تازی تازیانه
گرازه هستی تن و جان تو پاک است
چو غشی نبود اندروی، چه سوزد
ولیکن از وجودِ خود بیندیش
حجاب تو شود عالم به یک بار
توئی با نقطه وحدت مقابل
از آن گوئی چو شیطان: همچو من کیست
تن من مرکب و جانم سوار است
همه تکلیف بر من زان نهادند
همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد عاقل
 چو «بود» توست یکسر همچو نابود
 کسی کورا وجود از خود نباشد
 که را دیدی تو اندر جمله عالم
 که را شد حاصل آخر جمله امید
 مراتب باقی، و اهل مراتب
 مثال «حق» شناس اندر همه جای
 ز حال خویشتن پرس این «قَدَر» چیست
 هر آنکس را که مذهب غیر «جبر» است
 چنان کآن گبر یزدان و اهرمن گفت
 به ما افعال را نسبت مجازی است
 نبودی تو که فعلت آفریدند
 به قُدرت بی سبب دانای برحق
 مُقَدَّر گشته پیش از جان و از تن
 یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
 یکی از معصیت نور و صفا دید
 عجب تر آنکه این از تَرکِ مأمور
 مر آن دیگر ز مَنه‌ی گشته ملعون
 جناب کبریایی «لأبالی» است
 چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
 کسی کو با خدا چون و چرا گفت
 ورا زبید که پرسد از چه و چون
 خداوندی همه در کبریایی است
 سزاوارِ خدایی لطف و قهر است
 کسی را کو بوَدِ بِالذَّاتِ باطل
 نگوئی که اختیارت از کجا بود
 به ذاتِ خویش نیک و بد نباشد
 که یک دم شادمانی یافت بی غم
 که ماند اندر کمالی تا به جاوید
 به زیرِ امرِ حق، واللهُ غَالِب
 ز حدِ خویشتن بیرون منه پای
 وز آنجا باز دان کاهل «قَدَر» کیست
 نبی فرمود کو مانند گیر است
 مر آن نادانِ احمق «او» و «من» گفت
 نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
 تو را از بهر کاری برگزیدند
 به علم خویش حکمی کرده مطلق
 برای هریکی کاری مُعَیَّن
 به جای آورد، و کردش طوق لعنت
 چو توبه کرد نور «إِصْطَفَى» دید
 شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
 زهی فعلِ توبی چند و چه و چون
 منزله از «قیاساتِ خیالی» است
 که این یک شد محمد و آن ابوجهل
 چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
 نباشد اعتراض از بنده موزون
 نه «علت» لایقِ فعلِ خدایی است
 ولیکن بندگی در جبرِ جَهْر است

گرامت آدمی را «اضطرار» است
نه زآن کاو را نصیبی ز «اختیار» است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود
ندارد اختیار و گشته مأمور
نه ظلمست این که عین علم و عدلست
نه جورست این که محض لطف و فضلست
به شرعات زآن سبب تکلیف کردند
که از ذاتِ خودت تعریف کردند
چو از تکلیفِ حق عاجز شوی تو
به یک بار از میان بیرون روی تو
به کُلیتِ رهایی یابی از خویش
غنی گردی به حق، ای مرد درویش
برو، جانِ پدر، تن در قضا ده
به تقدیراتِ یزدانی رضاده

پرسش

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

پاسخ

یکی دریا است هستی، نطق ساحل
به هر موجی هزاران دُرّ شهبوار
هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطره‌ئی هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است
غلاف دل در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد آن را از تمثّل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز
بخاری مُرتَفَع گردد ز دریا
فرو بارد به امر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند
شود بسته دهان او به صد بند
رود و قعر دریا با دلی پر
شود آن قطره باران یکی دُرّ
به قعر اندر رود غَوَاصِ دریا
از آن آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریا است
خرد غَوَاصِ آن بحر عظیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف
بخارش فیض، و باران علم اسما است
که او را صد جواهر در گلیم است
صدف با علم دل صوت است با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع
 صدف بشکن، برون کن در شهوار
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف
 هر آن کو جمله عمر خود در این کرد
 ز جَوزش قشر سبز افتاد در دست
 بلی بی پوست ناپخته است هر مغز
 رسد زو حرفها واگوش سامع
 بیفکن پوست، مغز نغز بردار
 همی گردد همه پیرا من حرف
 به هرزه صرف عمر نازنین کرد
 نیابد مغز هرک او پوست نشکست
 ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من - جان برادر - پند بنیوش
 که عالم در دو عالم سروری یافت
 عمل کآن از سر «احوال» باشد
 ولی کاری که از آب و گل آید
 میان جسم و جان بنگر چه فرق است
 از اینجا باز دان احوال و اعمال
 نه علم است آنکه دارد میل دنیا
 نگردهد «علم» هرگز جمع با «آز»
 علوم دین ز اخلاق فرشته است
 حدیث مصطفی آخر همین است
 درون خانه ئی چون هست صورت
 برو بزدای روی تخته دل
 از او تحصیل کن علم وراثت
 کتاب حق بخوان از «نفس» و «آفاق»
 اصول «خلق نیک» آمد عدالت
 حکیمی راست گفتار است و کردار
 به حکمت باشدش جان و دل آگه
 به جان و دل برودر علم دین کوش
 اگر که تر بُد از وی مهتری یافت
 بسی بهتر ز «علم قال» باشد
 نه چون علم است کآن کار از دل آید
 گر این را غرب گیری، آن چو شرق است
 به نسبت با علوم «قال» با «حال»
 که صورت دارد اما نیست معنی
 ملک خواهی، سگ از خود دور انداز
 نباشد در دلی کو سگ سرشت است
 نکو بشنو که البته چنین است
 فرشته نباید اندر وی ضرورت
 که تا سازد ملک پیش تو منزل
 ز بهر آخرت می کن حراثت
 مُزین شو به اصل جمله اخلاق
 پس از وی حکمت و عفت و شجاعت
 کسی کو مَتَّصِف گردد بدین چار
 نه گُربز باشد و نه نیز ابله

به عفت شهوتِ خود کرده مستور
 شجاع و صافی از ذُل و تکبر
 عدالت چون شِعارِ ذاتِ او شد
 همه اخلاق نیکو در میانه است
 میانه چون «صراط المستقیم» است
 به باریکی و تیزی موی و شمشیر
 عدالت چون یکی دارد ز «اضداد»
 به زیر هر عدد سِرِّی نهفته است
 چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
 جزای عدل، نور و رحمت آمد
 ظهور «نیکویی» در اعتدال است
 مُرکّب چون شود مانند یک چیز
 بسیطُ الذّات را مانند گردد
 نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
 چو آب و گل شود یکباره صافی
 چو یابد تَسوِیّت اجزای ارکان
 شعاع جان سوی تن وقتِ تعدیل
 اگر چه خور به چرخ چارمین است
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل
 چو از «تعدیل» شد ارکان موافق
 نکاح معنوی افتاد در دین
 از ایشان - می - پدید آمد فصاحت

شَرِه همچون خمود از وی شده دور
 مُبَرّاً ذاتش از جُبن و تَهَوُّر
 ندارد ظلم، از آن خُلُقش نکو شد
 که از افراط و تفریطش کرانه است
 ز هر دو جانبش قعر جحیم است
 نه روی گشتن و بودن بر او دیر
 همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
 از آن درهای دوزخ نیز هفت است
 بهشت آمد همیشه عدل را جا
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
 عدالت جسم را اقصی کمال است
 ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
 میان این و آن پیوند گردد
 که روح از وصف جِسْمِیّت میرا است
 رسد از حق بدو روح اضافی
 در او گیرد فروغِ عالمِ جان
 چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
 شعاعش نوربخشای زمین است
 کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
 سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 که نه خارج توان گفتن نه داخل
 ز حسنش نفسِ گویا گشت عاشق
 جهان را «نفسِ کلی» داد کابین
 علوم و نطق و اخلاق و صباحت

«ملاحت» از «جهانِ بی‌مثالی»
 به «شهرستانِ نیکویی» عَلم زد
 گهی بر رخسِ حُسن او شهسوار است
 چو در شخص است خوانندش ملاحت
 ولیّ و شاه و درویش و توان‌گر
 درونِ حسنِ روی نیکوان چیست
 جز از «حق» می‌نیاید دل‌ربایی
 کجا شهوتِ دلِ مردمِ رباید
 مثال «حق» شناس اندر همه جای
 «حق» اندر کسوتِ حق بین و حق دان
 در آمد همچو رندِ لاابالی
 همه ترتیبِ عالم را به هم زد
 گهی با نطقِ تیغِ آب‌دار است
 چو در لفظ است گویندش بلاغت
 همه در تحتِ حکم او مسخر
 نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
 که شرکت نیست کس را در خدایی
 که حق گه‌گه ز باطل می‌نماید
 ز حدِ خویشتن بیرون منه پای
 حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

پرسش

چه جزو است آنکه او از کل فزونست
طریق جُستن آن جزو چون است

پاسخ

وجود آن جزو دان کز کل فزون است
بود موجود را کثرت برونی
وجود «کل» ز «کثرت» گشت ظاهر
ندارد «کل» وجودی در حقیقت
چو «کل» از روی ظاهر هست بسیار
نه آخر «واجب» آمد جزو هستی
وجود کل «کثیر واحد» آید
عَرَض شد هستی کآن اجتماعی است
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفه العین
دگر باره شود پیدا جهانی
به هر لحظه جوان این کهنه پیر است
در آن چیزی دو ساعت می نپاید
ولیکن «طامَّةُ الْكُبْرَى» نه این است
از آن تا این بسی فرق است، زنهار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال

که موجود است کل، وین بازگونه است
که از وحدت ندارد جز درونی
که او در وحدت جزو است سائر
که او چون عارضی شد بر حقیقت
بود از جزو خود کمتر به مقدار
که هستی کرد او را زیردستی
کثیر از روی کثرت می نماید
عَرَض سوی عدم بالذات ساعی است
کل اندر دم ز امکان نیست گردد
عدم گردد و لا یبقی زَمَانِین
به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر دم اندر او حشر و نشیر است
همان ساعت که می میرد بزاید
که این یوم عمل و آن یوم دین است
به نادانی مکن خود را گرفتار
نگردد ساعت و روز و مه و سال

تورا هم هست مرگ و زندگانی
 مثالش در تن و جان تو پیدا است
 تو او را گشته چون جان او تورا تن
 یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
 سیمُ مردن مر او را اضطراری است
 سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
 که آن را از همه عالم تو داری
 در آخر هم شود مانند اول
 ز تو در نزع می گردد هویدا
 حواست آنجم، و خورشید جان است
 نبات موی و اطرافت درخت است
 بلرزد چون زمین روز قیامت
 حواست هم چو انجم خیره گردد
 تو در وی غرقه گشته بی سرو پا
 ز سُستی استخوانها پشم رنگین
 همه جفتی شود از جفت خود طاق
 زمینت «باغ صَفْصَف لَأْتْرِي» شد
 که تو در خویش می بینی در آن دم

اگر خواهی که این معنی بدانی
 ز هرچ آن در جهان از زیر و بالا است
 جهان چون تو است یک شخص معین
 سه گونه نوع انسان را ممت است
 دو دیگر زآن ممت اختیاری است
 چو مرگ و زندگی باشد مقابل
 جهان را نیست «مرگ اختیاری»
 ولی هر لحظه می گردد مُبَدَّل
 هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
 تن تو چون زمین، سر آسمان است
 چوکوه است استخوانهایی که سختست
 تنت در وقتِ مردن از ندامت
 دماغ آشفته و جان تیره گردد
 مَسَامَتِ گردد از خوی هم چو دریا
 شود از جان کنش - ای مرد مسکین -
 به هم پیچیده گردد ساق با ساق
 چو روح از تن به کُلَّيْتِ جدا شد
 بدین منوال باشد حالِ عالم

بیانش جمله در «سَبْعُ الْمَثَانِي» است
 «لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ» هم عیان کرد
 چو «خلق» و «بعث» نفس ابن آدم
 و گرچه مدت عمرش مدید است
 بُود از شأن خود اندر تَجَلَّيْ

بقا حق را است باقی جمله فانی است
 به «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» بیان کرد
 بُود «ایجاد» و «إِعْدَامٍ» دو عالم
 همیشه خلق در خلق جدید است
 همیشه فیضِ فضلِ حق تعالی

از آن جانب بُوَد ایجاد و تکمیل
 ولیکن چون گذشت این طَوْر دنیا
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینِ فراق است
 مظاهر چون فُتد بر وفق ظاهر
 بقا اسم وجود آمد و لکن
 هر آنچ آن هست بِالْقُوَّة در این دار
 ز تو هر فعل کَاوَل گشت صادر
 به هر باری اگر نفع است اگر ضرر
 به عادت حالها با خوی گردد
 از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
 همه افعال و اقوالِ مُدَخَّر
 چو عریان گردی از پیراهن تن
 تنت باشد ولیکن بی‌گذورت
 همه پیدا شود آنجا ضمائر
 دگر باره به وفقِ عالمِ خاص
 چنان کز قُوَّتِ عنصر در اینجا
 همه اخلاق تو در عالمِ جان
 تَعَيْنُ مُرْتَفَع گردد ز هستی
 نمائند مرگت اندر «دارِ حیوان»
 بُوَد پا و سر و چشم تو چون دل
 کند انوار حق بر تو تَجَلُّی
 دو عالم را همه بر هم زنی تو
 «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» چه بُوَد بیندیش
 وز این جانب بُوَد هر لحظه تبدیل
 بقای کل بُوَد در دار عَقْبِی
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 مر آن دیگرز «عِنْدَ اللَّهِ باق» است
 در اول می‌نماید عینِ آخر
 به جائی کآن بُوَد سائر چو ساکن
 به فعل آید در آن عالم به یک بار
 بر آن گردی به باری چند قادر
 شود در نفسِ تو چیزی مُدَخَّر
 به مدت میوه‌ها خوش بوی گردد
 وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
 هویدا گردد اندر روز محشر
 شود عیب و هنر یکباره روشن
 که بنماید از او چون آب صورت
 فرو خوان آیه «تُبَلِّی السَّرَائِر»
 شود اخلاقِ تو «اجسام» و «اشخاص»
 موالید سه‌گانه گشت پیدا
 گهی انوار گردد گاه نیران
 نمائند در نظر بالا و پستی
 به یک رنگی در آید قالب و جان
 شود صافی ز ظلمت صورتِ گل
 ببینی بی‌جهت حق را، تعالی
 ندانم تاچه مستی‌ها کنی تو
 «طَهْرًا» چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد
زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
غنی مطلق و درویش باشیم
فتاده مست و حیران بر سر خاک
که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چورویت دیدم و خوردم از آن می
پی هر مستی ئی باشد خماری
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
از این اندیشه دل خون گشت، باری

پرسش

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

پاسخ

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست همه «آن» است و «این» مانند عنقا است عدم موجود گردد، این محال است نه آن این گردد و نه این شود آن جهان خود جمله امر اعتباری است برو یک نقطه آتش بگردان یکی گردد شمار آید به ناچار حدیث «ما سوی الله» را رها کن چه شک داری در آن کین چون خیالست عدم مانند هستی بود یکتا ظهور اختلاف و کثرتِ شان وجودِ هر یکی چون بود واحد که از هستی است باقی دائماً «نیست» جز از حق جمله اسم بی مُسمی است وجود از روی هستی لایزال است همه اشکال گردد بر تو آسان چو آن یک نقطه کاندَر دَوْر ساری است که بینی دایره از سرعتِ آن نگردد واحد از اعداد بسیار به عقل خویش «این» را ز «آن» جدا کن که با وحدت دویی عین محال است همه کثرت ز نسبت گشت پیدا شده پیدا از بوقلمون امکان به وَحدانیتِ حق گشت شاهد

پرسش

چه خواهد اهل معنی زآن عبارت
که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی که اندر مقامات است و احوال

پاسخ

هر آن چیزی که در عالم عیان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست
تَجَلّی گه جمال و گه جلال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
ندارد عالم معنی نهایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
چو اهل دل کند تفسیر معنی
که محسوسات از آن عالم چوسایه است
به نزد من خود الفاظِ مُوَوَّل
نه محسوسات خاص از عرف عام است
نظر چون در جهان عقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل
ولی تشبیه کَلّی نیست ممکن
چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
که هر چیزش به جای خویش نیکوست
رخ و زلف آن معانی را مثال است
رخ و زلف بتان را ز آن دو بهر است
نخست از بهر محسوس است موضوع
کجا بیند مر او را لفظ غایت
کجا تعبیر لفظی یابد او را
به مانندی کند تعبیر معنی
که این چون طفل و آن مانند دایه است
بر آن معنی فتاد از وضع اوّل
چه داند عام کان معنی کدام است
از آنجا لفظها را نقل کردند
چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ز جست و جوی آن می باش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست ولی تا با خودی، زنه‌ار زنه‌ار که رخصت اهل دل را در سه حالت هر آن کس کو شناسد این سه حالت تو را گر نیست احوال مَواجید مجازی نیست احوال حقیقت گزاف - ای دوست - ناید ز اهل تحقیق

که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست عبارات شریعت را نگه دار «فنا» و «سُکر» و آن دیگر «دلال» است بدانند وضع الفاظ و دلالت مشو کافر ز نادانی به تقلید نه هر کس یابد اسرار طریقت مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی نظر کن در معانی سوی غایت به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن چو شد این قاعده یکسر مقرر

تو را سربسته، گر خواهی بدانی لوازم را یکایک کن رعایت ز دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن نمایم ز آن مثالی چند دیگر

نگر کن چشم شاهد چیست پیدا ز چشمش خاست بیماری و مستی ز چشم او ست دلها مست و مخمور ز چشم او همه دلها جگر خوار به چشمش گرچه عالم در نیاید دمی از مردمی دلها نوازند به شوخی جان دمد در آب و در خاک از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد ز غمزه می‌دهد هستی به غارت ز چشمش خون ما در جوشِ دائم به غمزه چشم او دل می‌رباید

رعایت کن لوازم را بدینجا ز لعلش گشت پیدا عینِ هستی ز لعل او ست جانها جمله مستور لب لعلش شفای جان بیمار لبش هر ساعتی لطفی نماید دمی بی چارگان را چاره سازد به دم دادن زند آتش بر افلاک وز او هر گوشه‌ئی میخانه‌ئی شد به بوسه می‌کند باز اش عمارت ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم به عشوه لعل او جان می‌فزاید

چو از چشم و لبش جوئی کناری
 ز غمزه عالمی را کار سازد
 از او یک غمزه و جان دادن از ما
 ز «لَمَحْ بِالْبَصْرِ» شد حشرِ عالم
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند
 نیاید در دو چشمش جمله هستی
 وجودِ ماهمه مستی است یا خواب
 خرد دارد از این صد گونه اشگفت
 مر این گوید که نه، آن گوید آری
 به بوسه هر زمان جان می نوازد
 وز او یک بوسه و استادان از ما
 ز نفخ روح پیدای گشت آدم
 جهانی می پرستی پیشه کردند
 در او چون آید آخر خواب و مستی
 چه نسبت خاک را باربِ ارباب
 که «وَلِتُصْنَعِ عَلٰی عَيْنِي» چرا گفت

حدیثِ زلفِ جانان بس دراز است
 می پرس از من حدیثِ زلفِ پُرچین
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش
 کژی بر راستی زو گشت غالب
 همه دلها از او گشته مسلسل
 مُعَلَّقٌ صَدِّ هِزَارَانَ دَلِّ زَهْرَسُو
 گر او زلفینِ مشکین بَرَفَشَانَد
 و گر بگذاردش پیوسته ساکن
 چو دامِ فتنه می شد چَنَبَرِ او
 اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
 چو او بر کاروانِ عقلِ ره زد
 نیابد زلفِ او یک لحظه آرام
 ز روی و زلفِ خود صد روز و شب کرد
 گِلِ آدَمِ در آن دم شد مُخَمَّر
 دل ما دارد از زلفش نشانی
 چه می پرسی از او، کآن جای راز است
 مَجْنُبَانِيْدَ زَنْجِيْرِ مَجَانِيْنِ
 سرِ زلفش مرا گفتا: فروپوش
 وز او در پیچش آمد راهِ طالب
 همه جانها از او بوده مُقَلَّـل
 نشد یک دل برون از حلقهٔ او
 به عالم در یکی کافر نمائند
 نمائند در جهان یک نفسِ مؤمن
 به شوخی باز کرد از تن سرِ او
 که گر شب کم شد اندر روز افزود
 به دستِ خویشتن بروی گره زد
 گهی بام آورد گاه آورد شام
 بسی بازیچه های بوالعجب کرد
 که دادش بوی آن زلفِ معطر
 که خود ساکن نمی گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفته
از آن گردد دل از زلفش مُشَوَّش
ز جان خویشتن دل برگرفته
که از رویش دلی دارد بر آتش

«رخ» اینجا مظهرِ حسنِ خدایی است
رخش خطّی کشید اندر نکویی
خط آمد سبزه زارِ عالمِ جان
ز تاریکی زلفش روز شب کن
خِضِرِوار از مقام بی‌نشانی
اگر روی و خطّش بینی تو بی شک
ز زلفش باز دانی کارِ عالم
کسی گر خطّش از روی نکو دید
مگر رخسارِ او سَبِغُ المَثَانِی است
نهفته زیر هر موئی از او باز
هزاران بحرِ علم از عالمِ راز

ببین بر آن «قَلْبُ عرشِ رحمان»
بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
از او شد خطّ دَوْرِ هر دو عالم
از آن حال دل پر خون تباه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
به «وحدت» در نباشد هیچ «کثرت»
ز خطّ عارضِ زیبای جانان
که اصلِ مرکزِ دَوْرِ محیط است
وز او شد خطِّ نفس و قلبِ آدم
که عکسِ نقطه خال سیاه است
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
دو نقطه نبود اندر اصلِ وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست
ز عکس خال او دل گشت پیدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
و یا دل عکس خال روی زیباست
و یا عکس دل آنجا شد هویدا
به من پوشیده شد این رازِ مشکل

اگر هست این دلِ ما عکس آن خال
گهی چون چشمِ مخمورش خرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماه است
گهی مسجد بُود گاهی کِنِشت است
چرا می باشد آخر مختلف حال
گهی چون زلفِ او در اضطراب است
گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی دوزخ بُود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک
گهی افتد به زیر تودهٔ خاک
شراب و شمع و شاهد را طلبکار
پس از زهد و ورع گردد دگر بار

پرسش

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
خراباتی شدن آخر چه دعوی است

پاسخ

شراب و شمع و شاهد عین معنی است
شراب و شمع «سُکر» و «نور» عرفان
شراب اینجا زُجاجه، شمع مصباح
ز شاهد بردل موسی شرر شد
شراب و شمع جام و نور آسری است
که در هر صورتی او را تجلی است
ببین «شاهد» که از کس نیست پنهان
بود شاهد فروغ نور ارواح
شرابش آتش و شمعش شجر شد
ولی شاهد همان آیات گبری است

شراب بی خودی درکش زمانی
بخور می تا ز خویشت وارها نند
شرابی خور که جامش روی یار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام
شرابی خور ز جام وجه باقی
طهور آن می بود کز لوث هستی
بخور می، وارهان خود را ز سردی
مگر از دست خود یابی امانی
وجود قطره و ادریار ساند
پیاله چشم مست باده خوار است
شراب باده خوار و ساقی آشام
«سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی
تورا پاکی دهد در وقت مستی
که بدمستی به است از نیک مردی

کسی کوفتد از درگاه حق دور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
حجابِ ظلمت او را بهتر از نور
ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینۀ دل را زدوده است
 ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
 جهانِ جان در او شکلِ حباب است
 شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش
 همه عالم چو یک خُم خانۀ اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته ز آن یک جرعه سرخوش
 ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک
 ز عکسِ او تنِ پژمرده جان یافت
 جهانی خلق از او سرگشته دائم
 یکی از بوی دُردش ناقل آمد
 یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق
 یکی دیگر فرو بُرده به یک بار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 در آشامیده هستی را به یک بار
 شده فارغ ز زهدِ خشک و طامات

خراباتی شدن از خود رهایی است
 نشانی داده اندت از خرابات
 خرابات از جهان بی‌مثالی است
 خرابات آشیان مرغ جان است
 خراباتی خراب اندر خراب است
 خودی کفر است و ر خود پارسایی است
 که «التَّوْحِيدُ إِسْقَاطُ الْإِضَافَاتِ»
 مقام عاشقانِ لا اُبالی است
 خرابات آستانِ لامکان است
 که در صحرای او عالم سراب است

خرابات است بی حد و نهایت
 اگر صد سال در وی می‌شتابی
 گروهی اندر او بی پا و بی سر
 شراب بی خودی در سر گرفته
 شرابی خورده هر یک بی لب و کام
 حدیث و ماجرای شطح و طامات
 به بوی دُردی‌ئی از دست داده
 عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
 میان آب و گل افتان و خیزان
 گهی از سرخوشی در عالم ناز
 گهی از روسیاهی رو به دیوار
 گهی اندر سماع از شوقِ جانان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 سماع جان نه آخر صوت و حرف است
 ز سر بیرون کشیده دلّی دَهتوی
 فرو شُسته بدان صافِ مُرَوّق
 یکی پیمانه خورده از می صاف
 به مژگان خاکِ مَزَبَل پاک رفته
 گرفته دامنِ رندانِ خَمّار

نه آغازش کسی دیده نه غایت
 نه کس را و نه خود را بازیابی
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 به ترکِ جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از ننگ و از نام
 خیالِ خلوت و نورِ کرامات
 ز ذوقِ نیستی مست اوفتاده
 گرو کرده به دُردی جمله را پاک
 به جای اشک خون از دیده ریزان
 شده چون شاطرانِ گردن افراز
 گهی از سرخ‌رویی بر سرِ دار
 شده بی پا و سر چون چرخ گردان
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 که در هر پرده‌ئی سِرّی شگرف است
 مُجَرّد گشته از هر رنگ و هر بوی
 همه رنگِ سیاه و سبز و ازرق
 شده ز آن صوفیِ صافی ز اوصاف
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی چه مریدی این چه قید است
 اگر روی تو باشد در که و مه
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است
 بت و زنار و ترسایی تورا به

پرسش

بت و زُنَّار و ترسایی در این کوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ بر گوی

پاسخ

«بت» اینجا مظهرِ عشق است و وحدت
چو کفر و دین بُود قائم به هستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
بدان ک ایزد تعالی خالقِ اوست
وجود آنجا که باشد، محض خیر است
و گرشری است در وی، آن ز غیر است
بدانستی که دین در بت پرستی است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
و گر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی
ندیدد او از بتِ الاّ خَلَقِ ظاهر
به شرع اندر نخواندندت مسلمان
به شرع اندر نخواندندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشت بیزار
درون هر بتی جانی است پنهان
که را کفر حقیقی شد پدیدار
همیشه کفر در تسبیح حق است
به زیر کفر ایمانی است پنهان
«وَأَن مِّن شَيْءٍ» گفت اینجا چه دَقَّست

چه می‌گوییم که دور افتادم از راه
فَذَرَهُم بَعْدَ مَا جَاءَتْ «قُلِ اللّٰهُ»

بدان خوبی رخ بت را که آراست هم او کرد و هم او گفت و هم او بود یکی بین و یکی گوی و یکی دان نه من می گویم، این بشنو ز قرآن

که گشته بت پرست ار حق نمی خواست نکو کرد و نکو گفت و نکو بود بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم، بدیدم اصل هر کار نباشد اهل دانش را مؤول میان دربند چون مردان به مردی به رخش علم و چوگان عبادت اگر چه خلق بسیار آفریدند پدر چون علم، و مادر هست اعمال نباشد بی پدر انسان، شکی نیست رها کن ترهات و شطح و طامات کرامات تو اندر حق پرستی است در این هر چیز کان نه از باب فقر است ز ابلیس لعین بی سعادت گه از دیوارت آید گاهی از بام همی داند ز تو احوال پنهان شد ابلیست امام، و در پس ای تو کرامات تو گر در خود نمایی است کسی کورا است با حق آشنایی همه روی تو در خلق است زنهار چو با عامه نشینی مسخ گردی مبادا هیچ با عامت سرو کار

نشان خدمت آمد عقد زُتار ز هر چیزی، مگر بر وضع اول در آ در زُمره «أوفوا بعهدي» ز میدان در ربا گوی سعادت «تو» را از بهر این کار آفریدند به سان قُرّة العین است احوال مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست خیال نور و اسباب کرامات جز این، کبر و ریا و عجب و هستی است همه اسباب استدراج و مکر است شود صادر هزاران خرق عادت گهی در دل نشیند گه در اندام در آرد در تو کفر و فسق و عصیان بدو، لیکن بدینها کی رسی تو تو فرعون ای و این دعوی خدایی است نیاید هرگز از وی خود نمایی مکن خود را بدین علت گرفتار چه جای مسخ! یک سر نسخ گردی که از فطرت شوی ناگه نگون سار

تلف کردی به هرزه نازنین عمر به «جمعیت» لقب کردند «تشویش» از آن گشتند مردم جمله بدحال نگوئی در چه کاری با چنین عمر خری را پیشوا کردی؛ زهی ریش!

نگردد جلالِ اَعوَر تا چه گونه نمونه بازبین ای مرد حساس خران را بین همه در تنگِ آن خر چه خواجه قصهٔ آخر زمان کرد ببین اکنون که کور و کر شبان شد نماند اندر میانه رفیق و آزرم همه احوال عالم بازگون است کسی گارباب لعن و طرد و مقت است خَضِر می گشت آن فرزندِ طالح کنون شیخِ خودت کردی تو ای خر چو او «لَا يَعْرِفُ الْهَرَمَ مِنَ الْبِرِّ» و گردارد نشانِ بابِ خود پور پسر کاو نیک‌رای و نیک‌بخت است ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو مریدی علم دین آموختن بود کسی از مُرده علم آموخت هرگز!؟

فرستاده است در عالم نمونه خرا او را که نامش هست جَسَّاس شده از جهل پیش آهنگِ آن خر به چندین جا از این معنی نشان کرد علوم دین همه بر آسمان شد نمی دارد کسی از جاهلی شرم اگر تو عاقلی، بنگر که چون است پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است که او را بُد پدر با جدِّ صالح خری را کاز خری هست از تو خرتر چه گونه پاک گرداند تورا سِرّ چه گویم! چون بُود «نورٌ علی نور» چو میوه زبده و سِرِّ درخت است نداند نیک از بد بد ز نیکو چراغ دل ز نور افروختن بود ز خاکستر چراغ افروخت هرگز!؟

مرا در دل همی آید کز این کار نه ز آن معنی که من شهرت ندارم شریکم چون خسیس آمد در این کار ببندم بر میانِ خویش زُنَّار که دارم، لیک از وی هست عارم خمولم بهتر از شهرت به بسیار

دگر باره رسید الهامم از حق
 اگر کُنّاس نبود در ممالک
 بُود جنسیّت آخر علّتِ ضَم
 ولیک از صحبتِ نااهل بگریز
 نگردد جمع با عادت عبادت
 ز ترسایی غرض تجرید دیدم
 جنابِ قُدسِ وحدت دیر جان است
 ز روح الله پیدا گشت این کار
 هم از الله در پیش توجانی است
 اگریابی خلاص از نفسِ ناسوت
 هر آن کس کو مجرد چون ملک شد
 که بر حکمت مگیر از ابلهیی دَق
 همه خلق او فتند اندر مهالک
 چنین آمد جهان. والله اعلم
 عبادت خواهی، از عادت پیرهیز
 عبادت می کنی، بگذر ز عادت
 خَلاص از رِبَقَهٗ تقلید دیدم
 که سیمرغ بقارا آشیان است
 که از روحِ القُدس آمد پدیدار
 که از قُدوس اندر وی نشانی است
 در آیی در جنابِ قُدسِ لاهوت
 چو روح الله بر چارمُ فَلَک شد

بُود محبوسُ طفلِ شیرخواره
 چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
 به نزد مادر اندر گاهواره
 اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر تورا چون اُمّ سَفلی است
 از آن گفته است عیسی گاهِ اسرا
 تو هم - جانِ پدر - سوی پدر شو
 اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز
 به دونان ده مر این دنیای غدّار
 نسب چه بُود، تناسب را طلب کن
 به بحر نیستی هرک او فرو شد
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
 تو فرزند، و پدر آبای علوی است
 که آهنگِ پدر دارم به بالا
 به در رفتند همراهان، به در شو
 جهان جیفه پیشِ کرکس انداز
 که جز سگ را نشاید داد مُردار
 به حق رو آور و ترکِ نَسَب کن
 «فلا اَنساب» نقدِ وقتِ او شد
 ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانہ چو شهوت در میانہ کارگر شد نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست نهاده ناقصی را نامِ خواهر عدوی خویش را فرزند خوانی مرا - باری - بگو تا خال و عم کیست رفیقانی که با تو در طریق‌اند به کوی جدّ اگر یک‌دم نشینی همه افسانه و افسون و بند است به مردی وارهان خود را چو مردان ز شرع ار یک دقیقه مانند مُهمَل حقوق شرع را - زنهار - مگذار زرو زن نیست الامایهٔ غم حنیفی شوز هر قید و مذاهب تورا تا در نظر اغیار و غیر است چو بر خیزد ز پیشت کِسوتِ غیر نمی‌دانم؛ به هر حالی که هستی بت و زنار و ترسایی و ناقوس اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص برو خود را ز راهِ خویش برگیر به باطن نفسِ ما چون هست کافر ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان بسا ایمان بود کز کفر زاید ریا و سُمعه و ناموس بگذار

نسبها جمله می‌گشتی فسانه یکی مادر شد آن دیگر پدر شد که با ایشان به عزت بایدت زیست حسودی را لقب کرده برادر ز خود بیگانه خویشاوند خوانی وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست پی هزل - ای برادر - هم رفیق‌اند از ایشان من چه گویم تا چه بینی به جانِ خواجه، که اینها ریشخند است ولیکن حقّ کس ضایع مگردان شوی در هر دو کون از دین معطل ولیکن خویشتن را هم نگهدار به جا بگذار چون عیسای مریم در آ در دیرِ دین مانند راهب اگر در مسجدی آن عینِ دیر است شود بهر تو مسجد صورتِ دیر خلاف نفسِ کافر کن که رستی اشارت شد همه با ترکِ ناموس مهیا شو برای صدق و اخلاص به هر لحظه در آ ایمان ز سرگیر مشوراضی به این اسلام ظاهر مسلمان شو مسلمان شو مسلمان نه کفر است آن کز او ایمان فزاید بیفکن خرقه و بر بند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را به مردی
به ترسازاده ده دل را به یک بار مجرد شو ز هراقرار و انکار
بت ترسبچه نوری است باهر که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را و شاقی گهی گردد مُعْتَنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله کند بی خود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه کند افسون صوفی را فسانه
دگر در مسجد آید در سحرگاه بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود - بیچاره - مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخس پرنور گشته
همه کار من از وی شد میسر به او دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حُجُب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
در آمد از دَرَم آن مه سحرگاه مرا از خوابِ غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوتِ جان گشت روشن به او دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخِ خوبش نگاهی بر آمد از میانِ جانم آهی
مرا گفتا که ای شیادِ سالوس به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت تو را - ای نارسیده - از که واداشت
نظر کردن به رویم نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت

عَلَى الْجُمْلَه، رخ آن عالم آرای مرا او من نمود آن دم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
یکی پیمانه پر کرد و به من داد
کنون - گفت - از می بی رنگ و بی بوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم
گاهی چون چشم او دارم سری خوش
گاهی از خوی خود در گِلخَن ام من
ز فوتِ عمر و ایامِ بطالت
بریدم من ز جانِ خویش امید
که از آبِ وی آتش در من افتاد
نقوشِ تختهٔ هستی فرو شوی
در افتادم ز مستی بر سرِ خاک
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گاهی چون زلف او باشم مشوش
گاهی از روی او در گلشن ام من

